

میراث مطهر

خطی - فهرست شده

۷۲۴۵

درین نظر ویرتنی

۱۱۱۱



۹۳۰۷ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان منظر خود

مؤلف عبدستغی قلی بن زین الدین

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۷۶۴۵

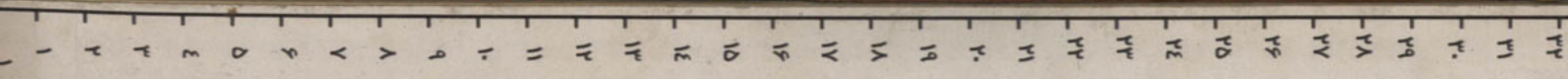
۸۵۷۴۴

۱۳۳۲

بازرسی شد  
۲ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۲

خطی، فهرست شده  
۷۶۴۵



روزنامه مطهر و پند

اداره مطهر

شماره ۹۳۰۷

۹۴۵۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره ثبت کتاب
کتاب: دیوان منظر خود		
مؤلف: عبدسطله بن زین الدین		شماره ثبت کتاب ۸۵۷۴۴ ۱۳۳۲
موضوع		
شماره قفسه: ۷۲۴۵		

بازرسی شد  
۶-۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۲

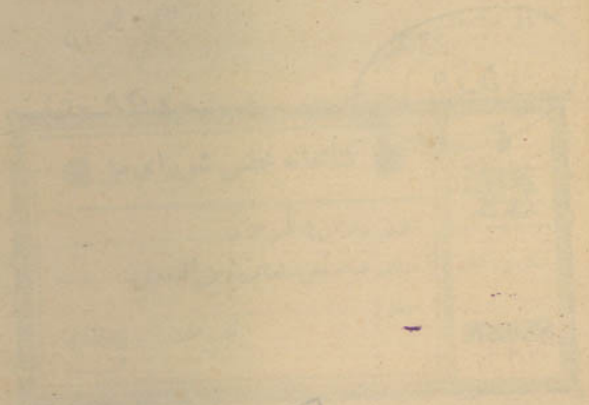
محل فهرست شده  
۷۲۴۵

۱۴

دولان منظر

۲۰۰۰

۲۴۴  
در تمبر



۲۴۴  
در تمبر



بسم الله الرحمن الرحيم

تقرین غزلیات من در الجواهر شعر بهرام اعراف العرفاء جاسطی

المختص مظهر طایفه

بجاست داده کف ترش چاه و	صدید شیر بود باد او آه و را
بجاده خنده سر زلف را بک کبر	نقشه خون کبوتر بود پر سورا
و طرب بود آن عیبت زده پوش است	که باو هست بهر حاله های کمپورا
سارک لب از آن قد بر غم شمشاد	که چو سوره پاراسه چو لب چورا
تو ترک سادو ندانم هزار بل صحر	چگونه نقد کردی و چشم چاه و را
بطایری که خود عهد آمیختی تیر آمد	چه لایعیت کشیدن کمان آه و را
درون سینه مظهر کوکلتان است	که پرورد چنین بگفتان خود و را

غزلیه غم را بهر کس آن  
بید آرد صد ترک بزمین

باز

بمشت تا بجز و شسته سپاه را	سخت این ناله و زاکول چاه را
سهم آفرین که سازند کروش را	ببر و کزنده آن طره طره را
ناصحاب برین چاره نصیحت نامی	کسی که کوشید است باز را
دل درین یافت رنگ پرده بگوش	تا دست گشت زاده دید را
تا بد بر کشتیم خیزت نیم کوش	که چه طایف کشد عشق تو برد را
بسلم کن چو زوی تیر نیندا و	باش تا که زرم گنزد گنزد را

جان مظهر سیری گشته اندوه  
کف بجز و کرسیده سپاه را

بمشت تا بجز و شسته سپاه را	سخت این ناله و زاکول چاه را
سهم آفرین که سازند کروش را	ببر و کزنده آن طره طره را
ناصحاب برین چاره نصیحت نامی	کسی که کوشید است باز را
دل درین یافت رنگ پرده بگوش	تا دست گشت زاده دید را
تا بد بر کشتیم خیزت نیم کوش	که چه طایف کشد عشق تو برد را
بسلم کن چو زوی تیر نیندا و	باش تا که زرم گنزد گنزد را

باز

نیست خرداره می تو دو اظهر در مندان نشانی خردان	
خدا را بره زار میا دل ازین آرزو مکن بداد بر هر نفس آسوده آرزو	سجده خوان میاز و میز ازین آرزو کز افضا کفزار آسایشی و غمگرا
هر از به و افکندی بکلام حکم سخن تو هم ز خردان بودی را جان چنانچه	دست از کرم بسیار عیان سخن مکن زلف مشکین پاریشان آسایش
خردان رفت و بهار زلف مشکین آید در اظهر که بر آمد شوی خوشی مشکین آید	
کفر زلف تو که بر اعلی حقیقت نیست در سبب آنکه جمال تو پر از پند	زاد بگو و اگر راست بود در حقیقت از قصود است که شش بل بجز این است
که سر پریش احوال دل با و آرد تیر آتم زره یعنی مراد و جانک	آنکه در هر غم زلفش از صد مشکین است عاجز آید ز نمی کش زره مشکین است
شد خویشتن جان حسرت خود تو خردان تا بدست بر آن زلف مشکین آید	که به تویی با و بر او شیرین است مظهر از مظهر زاده که کویستین است

در این

زلف مشکین که دل شمع احکم آرزو زلف بر آید و پیش سران آسایش	
دل شمشید هم آتش کن هیچ لطف آخرا زین ریشه تیغ تو زنا و چه باست	باز که در چال شمشکان در نماز است آخر این سلسله راسته جهان بجز آرزو
عین شکرست نه توحید که بعد گوید عالمی نیست بجز دوست بر ملا آرزو	که در نیایشی آن زلف خرم اندک آرزو بجهان خرم از آتم که جهان خرم آرزو
میوان یافت در آن مرده و حشر است روح تو میاید با در تن افاضل حکم	شوان کنت بلکه چه عالم آرزو آنچه در سر سوید آبی او هم آرزو
باده پیش است و در کمند از حقیقت مظهر اظن ز ساقیست که پیش و کما آرزو	
بهر آرزو داشت چو باریف در آرزو در پاست بیختم چو خیر که در حقیقت	غنا ز کوه دیده است که نو محرم بر آرزو دست ظلمت که تا از آن زلف در آرزو
شرا که بگد انده کند سلسله عشق اصبح بر دانی که از باری فوادم	پیداست ز رهجو که شمای بی آرزو شب تیره و ره پر زلف است خردان آرزو
انده خردای شیخ چه سبب چو کلبیا کر صبر معر بید است و سیکه با آرزو	

روشد بخش باوه جو خمر حبشی	ایزاب نادان چه حقیقت چه کجاست
کای سیرم و سنگ که ز سرم می با مظهر و نوشته و دانش سرکار	
طلح ضعیف شوقی دوست داشت	شبهای تیره سیر از این روزها نیست
انگنده ز سنبل نسیم بلالطوق	یا مار حقد بر زده بر کرد محزون است
ایرود کمان رستم و هر کمان کندگیو	کیه کند ز آل نوح خاوه پیمان است
کیه کتو و یار کبیر دل خنکار	که خوش چین مشک ریخت بر وقت خمر
از بهر پرسش علم اندر چه نوح	زلفش منیر سان بر جاوه پیرت
محتاج و صفت نیت جمال تویش	بر جو خجسته ز خورشید زویش نیست
اشب زلف و قامت و دهکانه	مجنون سرو سنبل و گل رنگ گلشن است
مظهر حدیث زلف داد آید بیغ	
کایام عسر کویت از آید محبت	
مارانظر قد که بر آن مظهر افش	لکن هیچ که نخل مید از بر او نیست
کبره کثایت که غناش زویش نیست	بوسه کاست آنچه ز نای اندر او نیست
آنرا که است متینکه زطل جانم و جم	سافر اگر قوی چکی ساغراوه نیست

باز

از پیش خود هر آن که پیش آید آورد	ایجا این بنده چو منت که داشت
دانی چرا بد اعدا منت دست از دم	خواهم که بنده ام تو محکم داشت
چنی جمال خویش ضایع کجا ذرا آید	
اگر روز اگر نگاه تو بر مظهر او	
سینه عاشق کو که آه ندارد	بر دل تو آه ناله راه ندارد
بجز عشاق بک بر دو گویت	خاک درت جای بوسه گاه ندارد
یکه بر ابره فوده چشم تو آید	ترک بجز تیغ کج سپاه ندارد
قاضی عادل چه دید که نیست	کفایت کند چه جوی کس ندارد
چشم سایه آویخته است ز رحمت	حیف که بروی ما نگاه ندارد
خال ساندول بر زلف سپار	بچکس این کو نژد امکا ندارد
غمره جانان که بر کفر فویش	خون جهان ریزد و سپاه ندارد
مظهر از این بیشتر مثال که دیگر	
دوست بجز جو رو دست نگاه ندارد	
آتش زلف سوزان که از دم بجلید	تا باد با صبر آید رود خالی بساید
دیده اندر قدش اشک کس نیست چه حوا	کشتی نای برین خلیج بر خاک نشاید

کشته بودی کشاویه سخن بر روی  
 صبح زخم شوی نه مرا وید کشته  
 بزم اگر جو بخت است بخت تو خوشی  
 کشاید و هم از آنکه سببست نماید  
 سگویی نیست در این شهر چه شد با  
 کس آن چاره ندارد که بگویند  
 تو پیر زاده سزای هر کس که غایب  
 بولای تو که دیوانه شو و صد غایب  
 دیده ام حدت از زلف پریشان تو  
 مدتی تیر در این ایام بسیار نماید  
 که خائف ره عثمان زنده نشوی بگر  
 هیچ بلای است نفی و کس نترساید  
 ساجی ز کت سوز از بخت چو کلان  
 بیزایه که بر کاسش جام فریاد  
 کوی را بجز بوی کلان بریند بگردان  
 سطر آن کو بزم تو با دست این  
 میوه سطر نسوده است خداراجده  
 تو با ما که خدارا بستاند  
 ای سگر بری گفته چه پاد رود  
 کوی پیش که ز دست تو بفریاد رود  
 هر که در بند تو افتاد و از نظرت  
 کید نیست که از دست تو بفریاد رود  
 او رم بر سر هم آمدن سگش را  
 از تو ای ناله اگر کیش املود رود  
 شوغلی و دم که برسد بر شیرین  
 نام فریاد ستم دیده اش از یاد رود  
 شش و دام همی زو که فاش کنم  
 نخه با که میان من صبا و رود

آب سلطان ندب و او دل سلیم  
 هم ز جور تو که پیش تو برد او رود  
 زیر بار که است اگر ببرد اظهر  
 بصفت حشر ز بارش آرا رود  
 آنکه در پیش وجود تو روانه دارد  
 در عدم هر که بنیر تو کمانه دارد  
 خود فروشی سخن عقل که ما را از چون  
 عقل سود است که نام زبانی دارد  
 هر که از بوی تو زنده است و چون  
 و اندام غم عشق تو نشانی دارد  
 قوی از سر و پای ناله و بل از گل  
 بخانی ز تو هر غم صفائی دارد  
 غزل سدی و شر از بود و بجز  
 شمر سطر و هم سببی است کجانی دارد  
 این دو قطره از زهر کرم است چون مناسب بود  
 تکرار بود که فغانه دارد  
 شدم بخت نادر چه شهر که  
 هر که از چشم تو افتاد و فغانه دارد  
 از جوشن جان ترش سوست که دراز  
 زارم شد آن ناله که خوش آن خبر دارد  
 دیوانه عشق از بختی شایه  
 که هر که خود همچون بنی بر کرد دارد



ایدل شو شمت بر شاد شو غافل اندز غم چو کاش چو کوی می غافل که تیر بلا آید دل دیده جف سازه بر شعر نیازه بر طبع نیاید شبان زهر امرواز بر کله هر کس است	در هر قدم اینوادی صد که تظهور و جان و دلم کس قرون قدردار و سنگ جناباره جان سیر سپردار شامین من عالم ادر سایه سپردار خاوس و جومن بر فوین تظهور
و جوید به با من غم نشاید بشای فوج و من شیدا و دو سرور	
ایکل از باغ و صفت طرفه آخچان کا در برت و نظاره یا ترا خورشید رخ با بست دل در ارم طرقات ز افغان و طرا جام جهان نسبت آینه دار زلف مشکین بر رخ بر ساق کوی شرم آخچای بری حسن بر آینه آنخ و زلفت در تو با عمارت	لاله را بر سر و سنبله بر سرین در وقت نیر غم هر کس است هر هر از دید بر رخ تیره چو آرزوی که اندر پای شمع طرا مشکین جان جهان من تکیه خوش سنبل شیخ سرو سیرین عقد نبدان قضا در کله بر آینه نور عظمت و با خود کله بر آینه

ل

دست شمت بر کعب عشق زین نظر هر کس عشق ترا با عاشقی زین است	
جان کار سینه و لعل اسوی عشق پایست بکوی من و شیر شج با سینه صد دانه ز نیم کعبه علم کعبه کبش وی دو عالم کعبه مش وید ویزه ام عشق از او دوش از صله کعبه کعبه بسکول بود و بار نیارست	رحمت خود بود که آن غم زین شام از دل سر کشته و یوان آن سینه زلف با هم یکی هر که در بزم غمت یکدوم است اشامین که هر اربعه یکا پای از این دایره سحر کعبه جا که بر زلف یکی شانه
منظر کعبه نساوت طبعی غم نان پای باید که از این منزل بر آید	
دل شیرین سپر اندک که تجوی شرم حقیقت چو اندک بجز این بیان برده بردار که در دوه در آینه نه شبها بر زلف تو من مشو غم	را سیرت بجایوت همه چون گل آوهی حیت در آفاق که زبان که تو خورشیدی و جوان جهان فروشکیت پس اینان که در آفاق

دو چو مطبوخی و شیرین جگر کا رو باوج و دست نظر آنگه گزیده شیر باو عشاق تو شب را نشاند خبر از شوق خارند کی عاشق نیست اگر چشم و رخ زرد و سب طبع	که لطیفان همه بر او کشتند ای صفت تو اندا که صاحب نظر فایز از شورش سپود و رخ غمز کوی تو که از منستی خود میزند رازه کا نند که با بریدند
مضربین دل که تو را بود و دستوار ولبر ان کفایت آن بیکای بر	
خیال من زلفت در دل دوان دل مشغول زلفت کشته شد فغان از با و عشقت که هر کس برای من چشمت کشید و لعل یا و خاست آمد دل سرد و شمشیر سیان کبده دل جمع شد هر زمان سزادان کعب و حجت که گزید	چو باری کویا و کج درو برانند چو مرغ تیر چو زده از بی کاشایند مردی از کوه از غمشین کجایند بغیب آنست بیک که چون سستایند مرا م اشد بر آن مرغی که بر دایند که هر خاشایان صفا جانند هر آن کوشه را بست مردانیکند
در تهنان کوه و می و حجت است که مطهر در جهان سر مست با کاشایند	

خرم از شک سید و شهنشاه عاقبت از اناروی که ایستوم ز بیخاق شت مرغ و انماست دره خال سیاست کجاست عاشق از رخ چون شمع تو در خرم آنکه شادی ز غم تو	کویا زلف پریشان بر آینه زود سنگ طعنه ز جبار بر دایند آتش آه شر بر بار کجاست ز ادبانی که دم از سببند خنده از طعنه کجاست در خرابات معانی و دهستانند
پدانی که کوی تو کجاست سرور اندک در او چه کند	
بمعین در کعبه کویت ز حین کز فی سنگ جبار کجاست زادها از انباروی بران زود در چمن ملو و شمشاد و صنوبر ملک محمود از آن روبرو چنان	بر کس شایخ کای طایفه حیدر خاکساران سر کوی تو است که چنین طایفه مستوجب چنین خیزای سرو چنان تا چنان و آن کای دی چو بریند برینست
مطهر اوستی است نلی تره بهر وصل و شب از رخ کوی جند	

چندین

رشد حاجان رسیده در حجاب ز	با درخت مرده شغل جوانان
هرگز پیشا حقیقت نیرسد	پس مانند آن خسته بیولو مجاز
ابروی ز درو نظر و کعبه رو برو	آئین دو قدم من کید این کفر نماز
مرفان باغ جوی نظر از نغمه سنج	با سبایم دیده ز دریا هم جوار
شراکت عشق اسیر کد کند	مصرف شد حکایت محرم با این
دین و دل درده بچودت آساید	کمدار پکاچه زمان پاکباز
داریم در شب تو و برانه کعبه	ایسیل رحمت آرزو قیام از افراز
کر سر زیم جان ز کدنت بر کعبه	گو تا به باد و دستم از آن طره دراز
راز نموده است در آن نشان مهر	مظهر کوی راز خود اقبال باز
ای کج پا در دل و برانده نشان	
ای آینه دور از نظری بصیران	
از و صفت تو جان سوز در کعبه	ایستخدا در دل و برانده نشان
از و هم نشانیان است با کعبه	رو خاک شود و در هم بر صفای
با کعبه و شان کعبه و بار است	با خلق دین مرده چون بر مکان
تا چند وی جان و تن با زره جانان	از جوهر خود شود خود جان جانان

دیوان

دیوان یوار اجدادش سوار	در سلسله شهر سلیمان آن باش
با جود آینه روی از بند کبریز	در کون و مکان باش نه در کون و مکان
به کلام مکر سر زانو کافوت	از در پس اسقف چو سینه نشان
بجز دوست نماند بجان دورت	با چشم بصیرت بوجودت کز آن باش
مظهر زنی و عشق این کس شش	
خاموش نشین شده و سینه زبان باش	
سربمحل که از آتش نغمه کبریا	چو زلفش خفته آن جبر است کرم
مرا به عشق درگاه ختم تن کرم	بروم چه جان با جود چه غم کرم
ز سخی شگفت ز سینه را نیست	کدام با این همه جلای از سر کرم
من سرگشته از بسا در دما می	شدم با مال تا در کوی او خالی کرم
همه رخاں پروازند در کوشش	ممنونم از رخسار ما یک سر ز کرم
و با عاشق مشوخست برین دما	و کز آن تو این عشق کوه خرم کرم
توسکین دل تیراه مسکینان	عجب در پیش تیرت جان شیر کرم
دلم را کشته با بود با زلف در آتق	با دم جان و کون کنگر کرم

۱۴

مستان

<p>صبح آهسته آهسته سرودم شعر نظرها چو زدم بکشتان شهری پراش و سگر گرام</p>	
<p>پیش از این شایسته بودت من در کوه دوش با خیل غلامان در خویش گدا</p>	<p>ایز دنیا خیر از سلطنت تو خیر بودم که انچه اجابت بنده در پیش تو بودم</p>
<p>زلف مشکین تو بگویم و افرو در پیچ آه از آن زلف مشکین که زانی</p>	<p>آنگه از نسیم هر دوچ در پیش تو بودم در عشق فانی از آن نسیم تو خوش بودم</p>
<p>آقا در تو با شرم نگویم که ز جوت بیشتر بسکه ز روی تو شایسته بودم</p>	<p>که تو با خیر بودم که گویا از پیش تو بودم دوش از درک جانم که پیش تو بودم</p>
<p>کعبه بودم سخن عشق بگیا که گویم مظهر آنکه ز دل شیشه خیزد تو بودم</p>	
<p>رنجی ساز از زبان من ز تو هر کس کلمه ایک بجای هر دو چشم آسید دارا</p>	<p>تا کنجی ز دست دست منی کاظم می زود خیال تو بکنظر از صفا علم</p>
<p>سلسله های زلف تو منزل استخوان کاش بکشتار جان شکر و فانی</p>	<p>سگر خدا را که من تیر بر آن سلطه آه که سوخت سر سبز برین صفا علم</p>
<p>سوس ده زبان شو بهر فریب دادم ایک چه شایسته با عفت بوشن را یکدم</p>	<p>ایک چه شایسته با عفت بوشن را یکدم ایک چه شایسته با عفت بوشن را یکدم</p>

<p>ایک با تیر شبیه محلی بیسته مرا چشم ز جمله دو چشم با نظری که دست</p>	
<p>کاه و جاک می طعم که پر خود کبر کشم بنده شونده خدایان برین که در نام</p>	<p>ایک بکس برین سببش که برین زلفی ای تو روی لا لام وی تو بوی نام</p>
<p>در کبشای مظهر اوست مصرع صوف خواجه این سراسر اینده خواص علم</p>	
<p>مخوان دیوانه ایماق بخای کنی کشی و که نوازی حکم حکومت</p>	<p>چه بهتر زین جهان که در اندر زلفی مآرم چاره جز بیچارگی با دست خیر</p>
<p>خدا را ایمان روز وصل خود برود بجزون خویش غلطیدن هم سانس</p>	<p>بهرای آنکه جبر است در حق او چه کمن تپیل اگر باشد وی در ملک دنیا</p>
<p>مآرم شبیاری بر سر خود و در اسما حیات موت من در دست چشم غایت</p>	<p>بهر پیش ملک شانس قصا است تصویب کجا برش منیدم هم ترکان که تیر بر</p>
<p>ار روی گردان ناز کو سگر اشقی از این افغان بی تا شمر نظرت و یکدم</p>	

فتم از کفر نه اندیشه زایاندارم کو دکان از پس زنجیر کشان دارم ایضا ز کز ویرانه دلم با من تیغ در یکی حد دل مهر و صد خنجر تیغ کاش روزی سر زلف تو در پیش من بت لشکر تو خنجر خود میدارم عاشا ترا کتم و باره کز زنده کتم که کف تیغ و لب چشمه حیوان دارم	با عشقت کتم اینغیبه تا جاندارم طرفه صحبتت از آن زلف پریا دارم از دین شهر کی بگذر ویراندارم من هم ملک ستم و پنهاندارم کشی آنجکه با کز شب حسب میدارم بده طرّه بر تا شرف کار دارم که کف تیغ و لب چشمه حیوان دارم
منه ارقص گمان رود بر شاه بود که خنجر لب شیرین و غم فغان بود	
با خدا جویان حاصل ستا کی تنم تا ترا دیدم باقی کافر تنم کی گمان ای بیتی روی اندر و زنجیر تنم آسمان بشما باه خویش نازد میدانم در من بنیادم مطرب ستا کی تنم ای که تخیست عمدی و کبری بجز تنم	با عشق حیاست خدارا با خدا بود زلف و رویت کرده فغان از غم چو که خاطر کشد بر جانب خنجر تنم آسمان که خسته با کت آسمان مدد تنم ز آنسب افغان زنی بر سر تنم گی توانم و کبری جانان تنم

ایمان

نظرات در وصف جمال و روح و صورت  
کف زین کف کعبه بر نشان دارم

نکمان ابرو غزال اندکند کز تنم دل ترا مندی من است کوی قیل و قیام کاه کاهی که تو از باغهای دوزخ ای نسیم که بجایان بر سر خاکم کزین این سر و دهنم که زرت سجدی کجا آستین مرا شیخ را خشک است و لعلند	من من اندیشه ایضا عمری کز تنم راست میکوی توئی احمد زین العین مستم ز آنکه صاحب سخنم خنجر تنم آب چشم استبارم من و آه آتش تنم سر بر آرد از درون خاک بر لعل تنم منه من عود کز تنم قول آن آرم
تا چند و شکسته بجز آن که آیدم ای آفت قرار پس بی قراریم	
پاهال باغبانم و مگر کب بنصیب منصور و ارضم و دوا نم که حاجت اسم رسیدم فل من شاهانست باری که و بخت که پنجه روی باد ایسل اشک رو که حلال منم	آستر ترحمی کمن ای گل سواریم بر پایداری کشان پدیداریم بکرست صد پادشاه مجال سواریم وقت ستای اجل که پائی پادیم الا کبوی دوست که میکوییم

3

کسی که مظهر از پنهانی بر تو وصل  
ترسم که در شب هجران کنایم

یک مسر شیدا ای دل حصار کردم	عاقبت نشد از سر سویت یه کردم
از من که بد رس جنون آید و آید	برخیل مجامین تو سر سلسله کردم
در کوی تو یک مثل افروخته شد	این و دل و جان در سر شعله کردم
جان و آدم دل و آدم و دین آدم	هر کار که کردم همه بفصل کردم
در سیکه با ما و تو خون خوردم و خود	یا جام صراحی سبب کید کردم
نا دیده و نشناخته ایضا فل سالار	من تیردی بمره این قافله کردم
کینا رشی در سر کوی تو کشیدم	کسار و در دوست بر از غله کردم
تا صد شبی شوم آسوده نشینم	از بار خدا وصل ترا مسلک کردم
در پای خم اشج چله در شستم	طاعات چسبال تو در کجای کردم
کو تر ز نر زلف درازت شوم دست	که در شب هجران زخامت بگلای کردم
یک جمله رفتم بره عشق چو مظهر	بس طعی مرا صل که میگره کردم

جان از بر من میشد آهسته بر گشت  
مظهر بجان می تو بی جوصله کردم

ای سالار که در پیش طلیحان کردم	تا دل خفته را قافل و مان کردم
هر که از تیر خلاصت شوه بر هم نروم	تا که در اصف تاوک هر کلان کردم
تا ز من سحر قوت تا تیر نداشت	آه از آن تا که من در شعله کردم
در ره کعبه معصوم و بجای وصل	و امن خویش بر از خار مصلان کردم
تا بختت خاطر که زو حسرت نر	دست در امن از ناصب بر لیلان کردم
خار بر چشم من ای کلین تر دور از تو	چو که زدم تا شای کلب آن کردم

مظهر مخلص و نا دانم و کلین بخود  
ای بسا خاک که بر دیشتر بخرم

مردم از ز من عشق تیر نداشتند	دستی ای دوست که در راه و مانا
چه کلان تا کلین بر من بول کشیدی	چیکو کینا که میل بر خدک کشیدی
دل و دیوانه که از آرزو تیر و جهان	حلقه بر گوش کشیدی به نعلانی بودا
چرخ و کولی که نیم بر من پاراست	عقل چایه ز بون سده بر من عشق ترا
رحم کبوتر خدار اکبش بال و پریم را	که فاری خود با همه جور تو شادم
جز بر این که نصد تا قره و بر بخت	کند بودم که اگر دل منم جانم

بسر رفت تو ایامی و نیندی مظهر  
 پیش جان تو و خجسته که پیران تو بود

تا که سودای سر زلف کردیم سینه	تا صبح آید دل شید و هجر استون
دل زلفش سیم ایما قل هر افروز	اندین دیوانی صد کوشه استون
یکم دل را چنان هر شب بلا وصل	صبح خیزیم با رهنم دل پر استون
یکم کشته و خواب از قتل حیات	چون نوم سپاریم که کشته استون
گفت رو کرد وصل خوانی از انگیزن	هر چه میام تا آن قضا استون

در طریق عشق خفته تسلیم بر حجت خطاست  
 مظهر اگر دریم پس دیدم که تو ویراست

درد دل کون پاید همه فرار کردن	تو بخانه نشاید در خانه با نگر کردن
بگنجی دماش کبوتر و جغد نام عم	چه خوش است گفت معنی که در دل از
بجز از حدیث زلفت که بزم میزیم	همه در عالم ز سخن دواز کردن
چه کردی کوی جانان شب ز در دریا	ز هر دست دیگر سخن را کردن
بر دل نمیوانم که مشکوه کرد جانان	سیکلیکین میماند که از باز کردن
همه روز در خیالم کشتب که برینم	تو دواز نام که داری من و آن نگر کردن

بگذر از ما که مظهر ز تو کام خود بگذرد  
 تو هزار جای داری ز بر ناما کردن

سکته شد کل حمرا و مید لاله گلشن	هر از خون گل لاله است با من
هر که بر خست شهیدم جز زلفش	کره زول بخشاید با بسین و من
نیز دم با شای باغ چو کوه چون تو	ز سرخواست بدست با کشتن
منم که قصه طراویج دوست گفتم	به دوستی تو کردم هزار خمر بر من
کنون مبارقه شب بر شوخی شوی	ولی که بود ز وصلت لبم دای من
مذاه جان بره کس چنانکه در درون	کز جوهر عالم کس چنانکه تو با من

بسته کنی که خفته خاطر مظهر  
 به دوستی که نیار و صد بهار شکوهر

مینت در سوای زلفش کامم چه جگر	ایسل طره تا چندم پریشان بگذرد
یار دل شسته با من است خفته غم	بغیر دوا نم که از زلفش هر کوه کوه
رفت رنج روز کامم چو شور خاطر	یا کیش بازم به دوست هیچ روز کوه
شع خنساری ولی روشن کردم قی	سرد مابالی ولی چکان کوه کوه
عمر من جان زنی لیک بنفود در لیز	جانم جز از ای لیک دادم کوه

دی بر شکسته کیم نام در بر سار	ای هم سویته ابرو هم کج کج
ارغوان دارم با دروی ز پاستیا	بانیاں روز وصلت از شمع کج
تجربت آوردی بحال کشان چنین منظر	
آنچنان کشیدم که کون که بیی حستار	
جهان پر را جان چو نوح و جوار	گوشی چهره عالم ایشته جوار
گشودی زلف نوح رنگ این رنگ	کشستی روش ما را خطا را چنین کرد
بناغ خون لباری چون عوا کرد	نمادی پای اندر رخ سروان افکند
تو ای حال سپند آساید ساری مکاره	دل و دیا بچویش آرزو تا بسین آید
چه کردم با تو ای فکر که خضرین مکاره	بیز از آنکه دلداهم زلف مسلمان
بر اوس کار نام این آیه جان مکاره	دعای جوش زلف از جود برد جشار
ولکن خود بنزه هنر سخن زانکه	جهان شدی ز سر کرده بودار دین
ز بحر حاضر چو پناه جانان منظر ابر	
ز بس کرده بارید بر منظر آسمان کرد	
ولنگه تا آینه سوزی و ساری	چو شمع تا سحر و چنین شان مژنی
دل ز پرده برودند کجاست مژنی	کجاست شب جبران ضلایا کویم

مرا که بر سر خود کیم نیست پیش چو بت	خادم امر تو ام که گشتی و کربزاری
کرت بخواست کسجه و کرد و عا و کتار	بیدل بخم زلف چو پیچ امانی
کجاست میر همان شکر با بخت	دل گرفت ز سانسوس ابدان جانی
بزار کتبه بیاید بغیر شمس کوی	بجبال و خطا کوش ایلام چانی
سخن زان تا قوس این تراز شدیم	
گرفت قافله منظر بند با تباری	
عفت لپا چه سپهر آینه بر جانی	کل شد از رخ تو هم سبک بجز زمانی
ایمان جلوه فرودش بجز صفای کرد	من برایت نشایم تو مرا نیز نشانی
عده کردم که نظر خورشید بر کتایم	تا تو هم برج عیب در کردگشانی
ای که در کوه بلاندره توانی خدس	خود صد تانگی نشوئی از دستمانی
بسر آستینم روم فاش کنم بر بزم غلام	تا تو باشی که در کرامت پر کشانی
پاک شویم بجای زلف کشک لپرا	خیز ای شجاکر طایب سخنانی
در روی و فار و هفت تره جانش	
ز چو منظر که بر آید و کربار پس آئی	
کاش من شید صبرت کشته آنرا	گشت بی نظاره منت باغبان مرا



دو چینی که غار را باز نزل میدهند	یست شبح کلبی حضرت ایشان را
رو که در فیکه شمشیر طرب را	داروی در دو قوی این اقلان
فقد دورتر کش کرده خراب علم	ورنه از فیکه که درش آسمان
از تو پر است بر مکان او بچین	یا چسان نمیدم پیش تو باغبان
بجز جن جن بر معتقدم و دیگران	مویسدم غیر سر دست آیدان
در سه هزارانیت علاج مظهر را	
میکنه را فیکه در کسان ایشان را	
چون تکام ساهست و هم در طبعیت	همه یکباره گویند که بد طبعیت
باز از مشرق طبعش و لایس نزد	همه دیدند علیه که تجلی طبعیت
این ز جوشید مجاز که کس ندان	این با شعله سردی لم نیست
با چنین روی در پر نور شمشیر	که پیش مگردن نه طبعیت
آفرین من بوز و هم را سخن	شما صد که بر این سخن مظهریت
نام این شمشیر تو جید بین کجانی	گاه ز ناکهی سوره کای طبعیت
مظهر که بر قصه آید از این مظهر	کین سخن مظهر تر از قندی طبعیت
مظهر از فراد کس هر دو در کوی	
همه فرما و پارید که بد طبعیت	

و الصاف صفا صفا صفا صفا صفا	با صوفیان بر دم صفای مضاف
مخفی نه را که بحایس ما پزند	جام مسبو سستی باکی و به کفاف
صوفی پاک میسکه چپ محراب	تا باد است رویم از بی طواف
و کوی مظهر و شش نهادیم بر زمین	فرسوده بود ووش را با به کفاف
و اعظام از میسکه کجا از سوی	سنگ بر چو کجند در م بر خراف
مسکن بوم که طایر قاف محبت هم	رندانه که در م بر ستر اصناف
کیا ده پیش منیت در اقلان کجانیست	یارب چه راست سستی بر کجانیست
است آدمیم بارو که مست میروم	بگذر آستیم لاف که شتم از کراف
از من مظهر بخانه بعد از نام مظهر	در روز زرم تیغ کجا راست مظهر
مرد قام در همه کجانیست	مستندم و یک ز پانیه تا به کفاف
مظهر ادب ساقی مجلس کجا دار	
میز میبایست در پیشش که صاف	
جام از عکس حالت چو با شراق آید	نور از شعله با دو بر افاق آید
مجموعه بونم کند سوراخ معلوم	صیغ روی تو چو بی پرده با شراق
هر کجا تو خد ز م بر سخن در همان	آید نور در اصاف تو مصلح آید

دلم از صورت خوابان کعبه	زید افتخار اگر قبش آید
جان و دل برکت من شطرنج	باکراندم آن سره ساق آید
ازین هر شوره با کیکه راه گشت فرات باز از او وی دل لقا حراق آید	
آهکی کریم از جرم سوسوی تو	کیا یکی بیل که سبب مگوی تو
ببین سیه رو که در پیشام تو	چونوی گشتم ز قراق بی تو
ای آرزوی دل که کجاست	هر روز عاشقان تو در آرزوی تو
عسرا بر تو استی آت اندکی	که خوره و به خضر زلالی زوی تو
مهر سرج تو بر کمانت افتد	کو ران کر که زید ز روی تو
فریاد تو ای کل من گوی من	سستد بیلان عیار ز کبلی تو
جانی ز در جرم جاکش کی هست	سوی ز روی دل جوی تو
غایب بود که ترا بسجو کنم	ای سبجی با جمل تصوی تو
اشج خانه دم سره است از گشت	چون از بود این همه با بی تو
و اعطای از و صفه کار گشت سبب	تا گشت گشت قدر ز روی تو
بمنظر سبب کس مین ز جرم خود تا ننگه ز رنگ عادت سوسوی تو	

از سبب جان بر آنگه جان گشته است	چهاره ابله است که از جان گشته است
چهاره که بر سر کوی تو آه است	مجمع آمد است برین گشته است
حسنت که گشت آری از نفس نامور	سید است از رخ سلیک گشته است
سوی تو از میان تو بخت گشته است	با زخمش خورشید گشته است
رو در شوره نامی تو حال دل مرا	و اندکی که بر سر کج گشته است
دیگر سببش می در نام الطیب	کین درد عاشقیت زده گشته است
دل ناره جان کجا سبب گشته است	مطهر کر منزل جان گشته است
فردا صبح بویصل در دوست گشتم رحمی کن آشی به ای جرم محلم	
باز نیار کس مکنی داشته چه بود	اگر چه چشم جاودیش از دست گشتم
و هسته هیچ صید نیند و جام غم	یوسف دل ز کار تو هر بند حیرتم
جان ز سببای و سطلع جرم هست	باری کرد بهر شرت تو جرم گشتم
خونم بر زلف دست صبا ده	دیدن ترا بنیر نخبه بعسیرتم
این انعام که بر دل خویش نهاد	بعد از وفات لاله بود بر دستم
صفا در پر چه سبب گشته است	کافکده سایه بر فلک ایصال گشتم



خوگنده لغز و تزلزل است من شاه	زین خوشدل که غمت شاد است تم
آینه جمال هند با پیش غیره	مظهر مکر حد ز راه بر تم
رستم از بخت ز سیدی سوزید	چرخ هر روزم از بخاریه با بخت
دانه خال تو نامم که بیان کنی	ای مقام حکمت از سبب صد کوشید
بوی مسکت که آفاق گرو است مگر	با دوزخ زلف پریشان تر از بخت
جان و جانم چنانچه بچشمی تمام	هر که جان خواست تعیین است بخت
تا نه شاد شویش که از دست	خوشتر رفت همواران بخت
میکشان شب از صراحی بیانه بکنند	چو که چرخ شید عالم از دست بکنند
واعظان سبکها امرو در بار کوه	خاکها فخر و چرخ که بر سر بکنند
بسکه شمشیر و سرگردان این پستان	خود فروشی پیش ندانند بکنند
حکومت خوشتر که گرو از خاسته	و عهد مای زیز ناداو بکنند
شده اند روز و غفلت همیوز میار	کله که از خست غفلان بکنند
کله تان جادند این گسبان دور	جای ابراهیم اندر ابراهیم بکنند

بخت

بخت اگر بارش نباشد بخیر و آجاست	که هر از آن خضر همراهم بکنند
خاک را اندر ساکن در خرابات معانی	خاک را با کله نظر که در دایم بکنند
صبح خیزان باد و ساند که راه سحر	کو تر توفیق در یکدم منم بکنند
عزیزت نه شایب از بوج و کوشش	نام پاکش قدسیان تو بود بکنند
ای مساکت یی لعل که در دانه نظر	همچنانی از گرم روزی بظفر بکنند
حرم تعظیم و دمان بیکر با نذر	کر باشد از دست خرد آن در بکنند
در دایم پیش ایران عقدا بر حسب	با دل سخت کوبان آه را بر حسب
سکونی دست ستیزم دست پای	کاش دهنم که اندر کرم بخر حسب
ای که گاه از بر میاری و گاه از گمان	شست تیر از این جرم بخر حسب
دختر صورت نبوی و خود معنی بجز	عشق که اندر کله صحت بخر حسب
شور می از سر راه افی و بلعسان	پرده بر دار بر سر او خیز بخر حسب
باز از در پرده میکوی سخن نظر مگو	
چشم شلست از خود نیست این موی	
ای که بر کله ارباب نیاز آمده	باش با فتنه که در دوشش نیاز آمده

بخت

میشکس باوه و شلخ و قبان بده	این مسجد تو از مهر نماز آمده
کوری دیده کو نظران از مهر نور	ایسی سروبالای در آرا آمده
رنگم آید تو ای سبز و خطایار	کوچه کردی که چشیم محرم آمده
دست من گیر و لاله محرم از کف سیاه	که تو این راه بنی رفقه باز آمده
در شب تو کی کلک بر ما نازم	همی چرخ ایسی که تازان فرا آمده
چون کبوتر چرنی پیدا ایلیان پابل	که گرفتار بسر نجه باز آمده
دل بر تو ملی و صحنی دار دوست	همی محمود گرفتار باز آمده
مظهر از سر زش خارین سلطان حس نیست	
که از این باوید با شوق حجاب آرا آمده	
تاوس زوید بر ندای هوا الفنی	صورت ساقی به آنگام بکنی
از خانه حجاب صفت نیروم	کافاق رحمت بر بخت بکنی
ساقی ما را راه خوشه تا خم	زین از سرش طایر جش مستی
خوش آنچنین کیم کتای میرو	راه و فایوی که را صفت شمی
در پیش دست توان گفت کین نم	آبجا که است صفت هر دو شمی
هر کو فرو نشست جبار فرود گفت	ایجا جره کوش کار فرود شمی

ن آرد

تن در به آبشوه و سمان چرخ	ز نیار که بغیر و این ال بر شی
بار تو زمانه کش مطرا بهوش	
آول زین سراچه بیکار بر کنی	
صبح کرده صبا سبوی آید بهوش	بجستی نمان سرا آید بهوش
ببینم کرم که بر سر نم زده ان کچه چو	نشسته بر درش از پای آید بهوش
ز نور عشق تو پروای نید عقل ما رم	با سر و خنود نشسته کچه چشم
مزار تو سرایم که است دیشته	ولی ز چشم خزان روز تو بهار خوشم
خران خرمین ساقیا شراب چنانده	که در بهار وصالش نیاورد بهوشم
هر اکوی که مظهر تو پای صبر نداری	
با او چون در بخت است با عشق میوشم	
ایسلطانان مرا در خانه پر صفت	آخر این فریاد او و ناله آید بهوش
ای سحر کرده سر تا پا و خود در صفت	باز در تخیل ملک خوش این بهوش
ای معتبر دوش زلف یا را دیدم بچو	باز که خواب ریوشان مرا بهوش
تبع هر کان در ارتجیع آید بهوش	در بهر جان عاشقا ترا ز غم تیغ بهوش
ای شب حیران ترانم زنده میزدیم	از چه زارم می کشی آخر مرا بهوش

ن آرد

تیر ز نیم سرفزنت بند پای ما	باز امید یونکان شهر از خیر حسیت
نار شکیب کن مظهر سوی سج و صل	تا یاد صبح کاندرا کشت کبیر حسیت
سی نو باده مسور لایب خیر و	که در پیر اندر شایه نماید چاره و در
و بی آن نامهر با نسیب کآن دارد	ندارم حاضر آنست چه چه زرد
دو صد بار آستان بر باد و در زینت	ز دل آن آیه بحسرت برینا و در دم
پاس آستانه بکمال آنم که	بفریاد و فغان آنم چه شهادت کرم
ز دانش بجز غنچه حاصل جنان	کشم که راه خردی از نماند و بود
ز تیراه عالم سوزاید خدر کردن	که بعد از دیت غری کلانم خرم آورد
جفا هر چند می نمود فاکند از کرم	
چو مظهر در عشقت زین غم خرم کردم	
سهر که ز اول تو با فرم خرم کردم	جفا نیز با پیش قدم سوز ز کرم کردم
مبا و اشعار از آه جهان نغمه خرم	حرفایز با فغان لب و سخن خرم کردم
مرا صد نود و در ایریقان در حسیت	بیز افضل سوز ز بار سهر کردم
بسی روزان سهر ز نیم شب کرم کردم	بسی شب سید روز کرم کردم

ای

کرم کرد و دیو چکان کشت چکان غم خویش	همیشه با خیالت دست در کرم کردم
بیز از تعلق می سالک نخل امید م	چه وقت از شاخسار است میو ز کرم کردم
زیم سخن بی مدعا یا از سر کوسیت	
کشمیدم بجز مظهر خویش را در کرم کردم	
براه عشق کرم کرم کرم سر و اولین کرم	بود آخرا عشق این آنچه بود با کرم کردم
و بی تا چند بر رخ ده سینا مودعا	دارد با من اولطفی پس کبک کرم کردم
بس که من ز دنیا و من شینم خیرم	همی از بام بر دیوار از دیوار کرم کردم
مذاهب حسیت است عشق جهان از کرم کردم	که کس سر کاندازد و کرم کند کرم کردم
کشم بجز از من ناکام جرمش را	
ز صل خرم بر ویان کرم حاصل بود کرم کردم	
مجلس حسیت چنگ و نامی و فز کرم کردم	ساقی کچهره با یاد و کرم کردم
وقت حدیثی ز رفتن با ناست	حاجت مجلس در کچهره خود
شایدی از کسده آورم کرم کردم	مجلس انوار عشق با کرم کردم
دوست و دنیا و آخرت شود انداد	صحبت یوسف ما در کرم کردم
از سر کوی یار خویش سخنم	تا شینم در آن مقام کرم کردم

حسرت

کرم کردم

شعر که مظهران چیده گزانت  
خبر بهاب از چنین حال که کبشو

برغم عاقلان برین پس دل و نایب  
برنج از شیخ و از سیرم لول انصاف  
بودیخ بدین چشم سیر میخاند  
به پیش شعر در بیان کتب پندار  
روم نهیست خان شکره استغیثه رسا  
زین کذب جهان نهیست تم عیاش  
مولوم نهیستان می اثر و کیر نیایم  
صف جوران صبراً او خود سر دار شو

چو نظر میکنم کاوشش ال بر این جور  
من مخلص تالی کج از این بر این جور

ز زلف و حال نام دار چید  
چو مرغ دل انگذ و مرغ و این چید  
ده احوال ز ابر حسیح نیوش  
بهر دل دار و او کاشای چید  
ده بر خویش ره پیکان چید

متر

بست و جنت و بی جنتی  
دلا که کج خواهی خیر و بدین  
قصه رنجد که شر را بران را  
حرفان شیخ و می و پیش غافل

فکات می با حریفان و او مظهر  
کشید از خون دل پیاپی چید

چو شش بست تمام حال براسیم  
در آرزو خفت ز کوش آشی  
دو کاس طرح کر و زنده و ده بست  
ز نگین جهان خاشناسا کوه  
هر که چشم و دلش روشنست او پند  
چمن عشق جهان او است دولت  
شدیم ما همه مچو حسن وصل از او

چگونه حالت او را صفت کند مظهر  
خدای دانم و بس شرح حال ابراهیم

فانده چچ دل خیر حال ابراسیم  
ز عرش ناله کوس جلال ابراسیم  
فانده خوش زخوان فال ابراسیم  
کرمی بر نه بخت کمال ابراسیم  
سر شوک جهان اقبال ابراسیم  
که نیست باقیات منزل ابراسیم  
خوش آن کسی که بود و دل ابراسیم



تو بعد سر بوی ماه و بیدستی شاید زلف من غایب خالی منما نمودم و با خصال خط و عاقل از قیام تو قیامت شود هر سو پیدا کرد آئی سخن هیچ گویند سخن نمودم جرات کفار کسی پاک کند گویم از زلف ترا سنگ سخن خط منه تراک مودت مشک حمد وفا	نیست چو نثارش زیادت گل در که کرده دل مسکین من ایجا و که تو آید زنده پیش رخت لا کس وز رخت تو مبعثت و بهر سخن غیر تو وصف و مان تو با نماند پیش لعل لب تو وصف سخن نیست چون کیسوی سخن تو شک از تو زیاده و اینیر عیان شکست
کبرانی مژده بر در کوه طغیان دارد از زلف ساه کو بگردان	
عاشق تو بر ملک دل فرستادم تصل کو رخت سخنهای دلم کوش با دبی پای نه آید دست بپرازد نیست در دیده سیمای غیر از قیامت و اعطای از دینی و عجب چه در سخن	رحمت وصل از این جلد بر دستم خیمه عشق در این با دویه فرستادم کج عشق تو و چنانچه برانماست ام خوش نمائیت که در تیغ غم خاکشاید با وجودش در جهان از عدم کجاشاید

ح



کشمش کیه از این بندیم از آدم کن مضمر او بسلامت که خدا هم رفت بخت پر بره بر تو بجا شده ام	
دل مجروح و اشتم چندی دیدی عشق میروم عسری تاکی ای آرزوی دلشدگان بیایست ز میوه چون مویم وضع استبکیت کن نیست سچنان سوی ست پروانم بجذالی که نیست مانند شش با تو هر زان عشق تیر است	شد پریان زلف و لبندی در ره عقل میبدم چندی ناله از جگر آرزومندی نیست ز نیمه حق و سوگندی چون تو آنمهر بان خداوندی که بفرقم نند الوندسی که ترا نیز هست مانند ی کاور و چون تو با زلف منخی از هر آینه شمشیری میبندی که غیبی کشایم بند ی مژده اندر و در کسبندی که بر تپش نماند و اسپندی
هر که دل با تو بست باز برید ز چنان در گشت عشق تو ام عشق سیماب کرده و کوشتم بخش حال مهر چشم بد است	

ر

شرح عشق آتش از روش	
مطهر اگر کن چه کوه کن شیر	
تا دهنده تبتی مشک خندی	
ای بسته بوی ز لکر کوه و ماوند	کردم ز عفت کوه کم نامی تا چند
تو با خدائی همه ترکان خطائی	ای میر تاج چین و کلان سمرقند
مشا طه چو آراست ترا در نظر	صد سلسله دل از هم هر دو تو پویند
خدمت بخود از بخت خود ایگو که بگر	کریم بختی ز جور تو لطف مشک خند
سیم و زر و دین و دلم را بر بپرست	انصاف ده ای شیخ کز او بشنید
با چند بجز حسودل شیرین گشت	فراد بود و طاق شد کوه که کند
عفت کی آتش نوزده که اودا	نه زنگ کند شرح ناز و شست پانید
در شیشه شکر شدی شد آتش	عاقبت بخت برین دیوانه پانید
مطهر چو شدی نمرودی کوه کوشی	
از خویش و زینکانه بر اصف پویند	
سلطان شهنشاه طاعت خود را ظهور داد	در آتر اهرنج خویش نور داد
بر دست چشم خاکی نظر از غمت	شیره ناز و عشوه و کرم و غرور داد

نور

عزم مصاف داشت سران سپاهدا	
آمد برای عارت تبتی کمال	
هر جا رسد عشق ز غیر تبتی تبت	
بخود در آید از اعیان کس نبرد	
بزم شراب چند چو غلظت کسی نبرد	
زان با ده حضور در تبت پارا	
درین پیشوری با من هر انود	
بر روی من کشود در حبیب و سالار	
با خاتم قبول قبی کرده است کن	
باشد ز لوح سبیه مطهر نمون	
حق لوح قدرتی که بوسی بطور	
در راه عشق هرگز نمر و نماند مطهر	این بود دره عشق ز نسیم من ای بار
با سلطه و طوار ازین شست شکو تو آنگان	شها از این سپان اسبان رو و قلند
در خانه بیکجای نیست ره ای که چه حوا	چلسال شد چو حلقه کوس مست است اندر
اقوال شیخ و اعطای مستطع شیخ	مطرب بزن فوانی ساقی پارسی

ساق



مستان وقت عالم فارغ از قیام ای ناسپا لایاری پادشاه و کباب	خم را چه برکشند دستگیرت کوثر ای هرگز نشن تو از عقل شد منصور
بمفر پادشاهی از جبهه تو پیدا در پیشیا حضرت ستم خیمت	بم حجت الهی در حضرت تو مظهر بمست بروز شیعیان این است و اور
تا هست دور گردون دولت بجا بود تا شیراست چنگ اندر و حامی مظهر	
بمزم کوی تو تا در آن شب یازدهم بشوق کمر کویت میان خار منگ	بم زلف تو آمد در کربلا نسیم کرو جهان گفت در صفا و ارمیم
تراست تعدد ساشیچ نام ستر تو از دست طلب از است فرید	که مستیش بر چه صدمه از غم طردم که من می شری شهوت ز سر و فریدم
برین شکستی مال پر زنده بخت غلامت خنجان سید جاد سیم	صدای وصل کرد تا با هم خورشید بری زلفت خنجان سید جاد سیم
رضیت همه چشمش هست شرم کرد هر ارجان جو مظهر فدای دل بر سر	نمودن بجای زوجه آهوان بریدم که بوی جانم و آرزو آنجا شد
از اوست شمع جانم و آرزوست بم زلف تو آمد در کربلا نسیم	وز اوست رحمت جانم و آرزوست بم زلف تو آمد در کربلا نسیم

دیدم خواب دوس که آید سر گذشت کشم پاره خورشید اینطور سر گذشت	کشم خنجا بآب بود دولت انتم فره که در حسه و شیرین من
کینت سیر رسیدت است سر گذشت شیرینی نشسته لب که سر گذشت	در دور خزه های بو بر حالت دلم کشم شیبی ز عشق که پروانه از اشع
آن شیر بوخت که بر سر گذشت آنچه بود بهر که از بال پر گذشت	کشم مرادین که بهر دم برین سر مشوق و عاشق آنچه درین بر سر
مشوق تو چه بهره که این سر گذشت بم بچه بنامه و بچه خبر گذشت	کشم تیر غمزه کلم جان خود سپر چشمش خواب کرده کیت بر سر گذشت
ساقی چه سحر کرد و مظهر بچرخ خفت آنجا که دوش زده و سر گذشت	
پدارت بخت بود و یا خور و غم و نیست از قیض و بیط چاره ندارد ز روزان	این میوه مقدس کارین شد که بود نیست که با بغض لبی و کلامی که بود نیست
صوفی صفا پار که سودا ملک جهان ارویش بر یکبست شمشاد و قند	رنک که در دست که از دل زدود در خاک تقدش رخ امید بود نیست

کلی

کین زال در افسردم بسیار آین خواند است جهان روی تو ای فرودید نه چندان پیش کن شم و فکاک در این کینه کشند	ماند رستم از سرش زهر بوست از خوب و زشت هر چه بودی بوست اشمار مظهر از دل از جان بودست زین کشته خوشای محبت فرودست
در دل بخرازدان غم بوست بر جایی بود با کت خراب بر آید شمرندم از پیش عشقت که چه بود این داد این بود و آتش بوسی	ایچو اجتن بجا که بر جان فرایدست زین سر بر آید کلاست از سر فرودست لیکن چکند دل که بجان درستی نیست ایضا فدای رفت که با کت خرابی نیست در غم تنم این بار در کفار خویشی کس از من پایی که چاه نیستی نیست از حرص کن شکوه کسیر و عدی نیستی در حق تو خیر این دو سده نیستی نیست تا کس نیم در همه آفاق کس نیستی
شب ناله به کام سراه سحرگاه من کسم از در همه آفاق کس نیستی	مظهر تو درین قله و غار کس نیستی فریاد کن بپند فریادری نیستی

کنج پسگی شبها ز جنت داد میگردم سگر خواجه میگردم خسر و دوش امیرین خلاف کج کج من از و برادر کز برود ۱۱۱ مرغ دل چندا ز کفر قاری غلام	تغشی مرغ و ماهی بیک من فریاد میگردم من بخانار از محرومی فریاد میگردم من این در اندر اندر کاشی آب میگردم من از تشنه و پیو دم تر از آواز میگردم مس خود کیمیا بکشته فولاد میگردم کمی او میزدی بر سر کوی من میگردم حدیث سره رعنا تو با شمشاد میگردم عرب و شرب و ریح و طحال من میگردم
بیکان کشته شیره عشقت چه بودم بشی در بخت جدی و آسمان زمین	بیکان کشته شیره عشقت چه بودم بشی در بخت جدی و آسمان زمین
شدم درین عالمیک خطبه شمساد و یاد حرس و آرا پرشمن از قمان لب تیغ	شدم درین عالمیک خطبه شمساد و یاد حرس و آرا پرشمن از قمان لب تیغ
چندان در صفاش که مظهر دست صفا دل فرود در اکنون نوصت شاد میگردم	چندان در صفاش که مظهر دست صفا دل فرود در اکنون نوصت شاد میگردم
چه شد کامش خروشن و خنک و دل ویا آن شمع زرم افزو زنده است	کرم است ساقی که در می نیستی بی تیره است آن زنی که در می نیستی اگر چه در همه آفاق ششی نیستی سبار ترا خزان میست و می نیستی میگش سچ محمودی ز پی نیستی
بی و ده جملد آهشاید آفاق شوی یکجفت پماره نیرب	بی و ده جملد آهشاید آفاق شوی یکجفت پماره نیرب
بیایی ده بیچاران مجلس	بیایی ده بیچاران مجلس

عالم

ن

ز جام جم بچو آن نوش داره اگر طبعی شد باط حاتم طی هر اران کاره ان کدش انانیت کسی در شاه جویم کاره دری	که اندر مخزن کاوس کی نیت باط میکان صد شکر طبعیت کراشان هم سولی و پائی نیت ولی مقصود ما اندر شاه دوری
چو مظهر هر کیش از مرکب مروت فراوهی سر دور زخمی مینت	
شوخ بر کب کس انیک سوگشته هر صفت کرده عید آید کجا چو گل سرودت بر لب جو ماران خیر چون خورشید بخت دلبر ز پستون پیوه	کیشم صید کرده بحر شکار گشته در موسم زمستان عالم بهار گشته تا ناگر آن سسی سرور جو بار گشته شیرین بعنقم دیدار گلگون گشته
از دست دل نانی شخت عاشقانه چندین پیچ مانم با لب خود میکن تا قویب رسیدی جانم طبعی را بر روی پرده چنگ ایستادن است	منصور او مظهر شربابی دار گشته کر من قرار برده خود تیر گشته دل پیبایی زلفت در شکار گشته با صفت مای زلفت دل با گشته
شمانین در ایست از پا تو ایستادم	چون در این میان چندین گشته

بسته

چشمش میان در مکان چمن علی آید میدار زنی و صیت که در میان بود کردون صف دارش کشته راه مویخ	نخسرخ کویان با ذوالنهار گشته روزی نقیضه سخن ویدی چهار گشته اکنون مهر صدیق کردون مبار گشته
سرست بخیا غم منظر حرم و خلد مهر علی ز اول ما را همار گشته	
میگفت چه تو چه میگرد جاها ما و طواف میگرد کوهی هر امباش رزق ربا بر مجلس معان کجا گشت کونید و طریقت ما شست مکن	هست آتشی بچم که کد پشخاها حرمت رواست ساحت کچکها در نرم خاص با بر خشد جاها خوش آنکه زنده از این تنگها
آنحال کوشه و صنت را کوش خط آیای تا سر تو بر جای بوردت نکاه که کز زود بی جوابه بدتم	آری فروخت غلایه زنگی غلایه دل حایر است که بوسه که امرا فدای چشم تو ساقی بهوش بگشتم
گرم صلا کبیر بصالحان می کوثر بشرط اینکه کبیر ندانم ایله دوستم	
ز سبک شعرت ما را فرم در مشت	بوجو خیر و تصدق هزار تو به گشتم

بسته

تسخنیدم تو بودی ز پرستان می  
ز بسکه تو بودم ز بسکه تو بسکتی

زلف یار بچشم که کافر ای دینی  
جواب مسلمان من قائل پرستم

تو از ملکین من از غیرت ایامه کشیدی	پد آن ماند که هم ز بند تصویری تصویر
بقتل میروی جان کن در هر که تقصیری	ز و ناست همی آیم ز غیر ز ما جز
ترا ایندی جوان شهادت ز هر دو	با میدی که امر و ز کمپری است
من آن ایلی سحر استم که زار است	بکرون همچو چون از حرف تو بگری
غیر سی هر عالم دین دنیا را تو نم	خادم غیر ما در بودن غیر از تصویر
بجان در اول ناکشیدم این تصویر	ز بار نیست یاری سخن نگار تصویر
ز تم کردم ز خون بده شرح ز بجز	بوی او مارم قاصدا پلای بگری
ما شاره از جاپا شو تو عفو تاریخ	ز شانی دلمه دوانه شایان ز بگری
پاکتربا ز تو قانع نشدم تصویر	بجان شایان ز تم و کردیم بگری
بو کلکند غیر ای دم رسد امدادی	بود کان شکل می کند امانت بگری
بیت جسم کردی چند طالع شرم کردی	روی مکی خلاف زانی من گری بگری

محرره

بکار خود فرومانده ایمانی روی با صبح  
چون ساخت روی جان ایمن است

کانه

باز

رباعیات

میرایب آتش از که خنده شلوا  
فروت نیست در آن سخن مکن  
چنان از بوده مهر علی محمد سرستم  
که فزادش نوم از کس خوشتر

رباعیات

من خود میروم آمدن بر طرف بزم  
مصطفی گفت عیلم بودا و الا عظم  
من بر آیم که گنجیم خیر چرخ زشت  
ورمیداشت بکبت جام نیکو دمی

رباعیات

الهی لعل تش بار وادی کلک زار  
وز آن آتش سندی زایع بر دل آه و آزار  
ز آب رحمت کی قطره بر جانمان  
کیا تش میداند خفایا قدر باران

رباعیات

ایضا در ذوالجلال اسپار خدی  
تا چند روم در هر دو جای بجای  
یا خانه امیت هر او در بند  
یا هفت هفت مراد بکتاب

رباعیات

کشم که دو کفت که بر چون کنش  
کشم چشم گفت که چون کنش  
کشم زلفت گفت پاکنده کوه  
آتش کشم ز شرم پروان کنش

باز

رباعیات	
دوشیز پیش پای کین کسلم	رحم که کیم نسیم کمر کرده ولم
فریاد ز سپید لادن سر آید بر سو	کای وای دلم و اولم وای دلم
رباعیات	
دیشب بصل او چون تو بختگر تویی	شبش بجز بچین تاب و شبی
افسوس که مستوفی دیوانه ای	آزایش نویسد این آیه شبی
رباعیات	
در روز چنان وصال دوز افروزی	امروز چنان فراق عالم فروزی
افسوس که در دفتر عمر ما ایم	آز آرزوی نویسد این آیه زوی
رباعیات	
کشم که دلم پیش لب است گریه	ای باز ده آقا ز کمر قصه ز نو
کشم که دلم است بر پیش تو گریه	ز آقا ز کمر در این قصه ز نو
رباعیات	
صدای زبکی حلقه ز نفس افکند	کسا که دولت بچو و بر دار بچو
افسانه هزار دل حلقه ز دست	

رباعیات	
آن یار که عهد دوستی شکست	بیرفت و منش کرد و امن دست
میگفت و گریه بخوابم مینی	پنداشت که بعد از او مرا خوابی
رباعیات	
کشم که بسایه تو نورشید شوم	ز آنکه جو خود آیم و سپید شوم
نویسد و میر باشد و چه زبان	ایدوست کن چنانکه نویسد شوم
رباعیات	
یا قوت نم لعل تو یا قوت	یا قوت لب لعل تو هر جان را قوت
قربان وفا تو بوفام که زنی کن	آبوت کربانم از گوشه آبوت
رباعیات	
ای دلبر عیسی نفس آری	خواجه که بجای تو چه ترس آری
کج پاک کنی بر آستین دیده تر	کج بر لب خشک غمخیز ترس آری
رباعیات	
پندی دجمت اگر برین آری کوش	از سیر خدا جاده تو نور می پوش
عقبی عمر ساعت دنیا کجیم	از سیر دمی ملک ابد را می پوش

نام لب

قصیدتی و الملح علی العالی و المدی مستغنی عن المد و حصصه و الله اعلم بالصواب

غلیصوات علی محمد

دلا زره زان بهر سحر کن شی ما  
 سبل بر تن این شهر با سبقتی اسما  
 خستین دست پر کیم و گدایی در شه  
 که تا این سوز آسب جوان سبلا  
 بجان بختین بجان آله سوزی کو کز  
 که بر معراج قرب سب آرزو تو کز  
 سب با خستین خیزی بهر از بختی  
 بخواهی بی نیازی که کجای بی با  
 ز بهی که بقدر سوزنی با جود بی با  
 مسیحا و ارا نه منزل جبار بی با  
 های روحست اندر بزم آهوست آسبلا  
 زبال بر ترا و کشای بندید و ام نصیبا  
 چه جسد آبخند تا بی اندر بر آسبلا  
 برو چون فاخته گو کوزن اندر بختین  
 بکن تعین هستی اندر آردا و بی این  
 پرستش کن چو ساهه کوسا ز زمین  
 ز ناکن کبر فوغنی و تمسبات آما  
 تو خود در بند بودی کجا و ای سبلا  
 ز آخر صد کرمت دیدی از موسی کز  
 خلاص کنی تو اندر نیازی ز ندا  
 نیاروی برست آفر بجز جانان  
 شمر غره تھیجاتا فاطماتون بود  
 کلیمای غفلت نکست شد و کویست  
 شکر شاد و حدیث اشعرا چه بکشتا

چه بر سر دار و اندر ویس خیران بر سر

چه میدانی ز رحمت عاریت خیران  
 تو ای عاشق هر چه خوش میدان بودی  
 چه چیکاری بیخ اول مثال مهری با  
 برسی بر دم دل یواز زلف لعلین  
 هزاران شکر بودا دم از کرمی کز  
 هر از لوح محضی دل آید سباحت کن  
 سبکت داد از و نه حرم کجا را کمان  
 هر از کلبت تحقیق ترسی و آسما کما  
 که تبحش و نظریه سکو و باج سبلا  
 بهم از ناچاپوشان بر تو خود شمشیر  
 که در این آرزو ما بی اگر بند بود  
 مکارا سپاسخان نخلی که با بر آسما  
 لشکر حقیق احاصی غیر از بر آسما  
 هزاران شکر در دل جودم از بر آسما  
 لشکر کرم این طلعات عجایب آسما  
 که کز حقا بود ثانی بود بر آسما  
 که در این اندران کتب بود بطل آسما

ز بهر خاطر مظهر بسی در وی خیزد  
کر شکست آوردن در وی هر ای می

ولی کو هر نیاید و غیر کو هر شمانا  
 طریق این دو آسما در دست بر آسما  
 بی روح کسی نه بر طبع کر ز کویوم  
 من از خواهم که روح کسی از کرم خوس  
 این نیست از چنین کو هر کرد با انصاف  
 علوهت مسعود استقامی کما  
 چو حنا کنا سپرد چون بر راقا  
 که اندر روح او نازل شده آیتا

چو درم دارد

ع

علی شاه که درون سیر و کجای مغناصت و مصفاصت خود آنگاه زین محبت میدان یک کجای اولی شاه در باول طایف قضا لوحش نه از تی که چو شیر که در پیرایه ز غم بر پیش خوب و بد آن قدر و نه بد دل طلبات سر زلفش بکرای چون غم از بد بخت زلف خد هر که آن خسروان که شکر لطفهای خال بر عارض بود علی جان بخش بر بخت چو کند بازی با جلفه های عقل آمان حکم صبر او بی آن بیل کرد و جی عین خودانی	که در نگاه او حسن انور کجا آمد پیمان آیه صفات که ز رخ فخر تو فروز زما میزن بودیش سر کرد بسیار که غم از وقت و او دیدی که او سپید وج از سجا و او اندر شع رویش که در پیش شهر را بر ازل بر جان کی نظر بر جهان خلق تا دل عشاق چون پند بر تن مرده روان شود سروی با صنعت او که گذر بر کوی آن و اندک از سترای خاک
--	---

دوی

کاز

ای شبی روی نصبت بجای آخترای نکت شکر تا چند بر کفاری کن بد او بر میر عبد الباقی آن شیره تاج از قیصر بیاخت زفا دست او آید و او را کون که بر بجز تبار و ابر طرف باز می کند در که تو انستی چو تو بت غالی بر دوش هیچ انجمن فصل دانش هر جند اموج عالی جند اوستا و اوستا دان خسرو از این پیش کن ای مبارک کت تخم	رحمت بانک نظار عاشق کس کسرا کی بر آمدن کریش شامزاده و او آنکه شام روز بهیجا خود چون بر سر که چون باطل بر فساد بر بر او چون بجز عدرا فرزند نما پور آذ قمر با کاه عشرت زهر عج کوی مر ترا شاید از روح مینت با روح ترت ممت که تا مباران با
--	--

شاه



شادری زیراکتخل و دینی منجنگ  
کرده کار این تخریر شیخ و کتب کنند

شم مطهر را کز او انی بنجاک رودکی  
سر برهون آرزغاک حسنت بر بنگرند

در بیخ امیرزاده رفتم باری  
دیدم کای سینه و ستمای  
رسیدم آزانجا که تو بگفتی  
چند بختی که گفت آری آری

تو کتاب مطهر حسب الغرالمشتمه  
تجاره الحجاج حاجی اسمعیل آقا

کتاب الاحقر صیسی ابن محمدی  
ابن علی بن علی بن محمدی

صاوق معین التجار





کلمه سینه از کلمه کبر  
بهر طرز لغت برین کلمه  
اوضا را در روزگار  
که بهر یاد و روش کلمه  
بیشتر زنده نگه داشت  
نظم طبعی از این کلمه  
نقش را از این کلمه  
الیه لغت کلمه جان کلمه  
از این ادب و سوره کلمه  
ایچون کلمه کلمه کلمه

۳۷  
۱۲۵۵



Handwritten musical notation on a page with a large dark stain. The notation consists of several staves of music with Persian lyrics written below them. There are three small tables or grids interspersed with the text.

**Table 1 (Top):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

**Table 2 (Middle):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

**Table 3 (Bottom):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

Lyrics include: "بدر کوه کلا تا در این مرغ", "خداست ز نظر این مرغ", "میزورد نهادن بر سر که کلافی میزورد".

Handwritten musical notation on a page with a large dark stain. The notation consists of several staves of music with Persian lyrics written below them. There are several tables and numerical data interspersed with the text.

**Table 1 (Top):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

**Table 2 (Middle):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

**Table 3 (Bottom):**

۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲

Lyrics include: "بدر کوه کلا تا در این مرغ", "خداست ز نظر این مرغ", "میزورد نهادن بر سر که کلافی میزورد".

در حجاب و نامتسم از نام بلکه مفرد و ان اسمی است که غیر مفرد است و ان هر جا در همه  
موضع که در عقد نکاح باشد در احباب وجه در قبول باید بقیع خوانده شود چه در صورتی  
باشد که بی واسطه باشد چه با واسطه و مخرج که من و با و لام که مالک بگویم لام هم  
مستوفی شده یا غیره که همان غصه باشد و این را مثل بعضی بگویند و زینب و طلق  
و سایر اسامی که در سزا مقدم بداریم و در غیر آن وجه و وجهی بداریم مثلا هر گاه زوجه  
بعضی باشد و زوجه طلق بوده باشد و کما زوجه میگوید یا لکنت زینب <sup>نکاح</sup> بلیغ خوب  
على الصادق العین العلوم این در صورت مقدم روطه است و بعضی و بعضی هم که لکنت بعضی  
بویست یا حرفی است یا اینکه کما لکنت و کما میگوید زوجه زینب بعضی  
یا زوجه زینب بعضی یا زوجه زینب بر بعضی در هر وجهی بلیغ باید خواند  
و کما زوجه در هر وجهی میگوید بلیغ بعضی و اما قسم اول از نام بلکه کتب  
ان است که مرکب زوجه یا زوجه باشد که این اسامی اعلام که ترکیب دارند ترکیبی است  
قاعده در آنها است که جزء اول را مستوفی میخوانند و نافی را در صیغه عقد نکاح نام  
چه در احباب چه در قبول چه با حرفه و بعضی حرفی و غیره میخوانند و در بعضی نکاح  
که در حالت زوجه مقدم است و در حالت حرفی نیز مستوفی میخوانند و اما قسم دوم و سیم  
از اقسام بلکه مرکب قاعده در آنها است که جزء اول را با حرفه و نافی را در عقد نکاح  
طلب باید زوجه خوانند و اگر اقتضا باشد که زوجه را در مقتضی خوانند چه باشد چه بود  
و حرفی را هم در هر خوانند با تنوین و در صیغه عقد نکاح خوب است که لکنت و کما

از آن  
حیث  
بظهور

زین است یعنی حرفی یا کما یا لکنت و اولی که بواسطه ذکر مصفول نافی میخوانند و  
و اگر ما و اطرفه ذکر مصفول نافی میخوانند یا با یا نحو یا با یا نحو میخوانند مثلا اسم زوجه او <sup>الله</sup>  
باشد و کما زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
معرفه شده و تنوین با الفصحی یعنی یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه  
اینکه سکون لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
انا الله صیغارا یا ان حوالهم خود صد مقدم چهارم بدانکه دختری که بالغه شده و در عقد  
و رضی شود بشود و رضای پدر و جد پدری میخوانند و خود از بیع نماید و این حکم هر دو  
مابین آنها است و اگر خطبا بر این گرفته اند کما لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
باید یا بدین است که پدر یا مادر یا سایر بستگان خوانند و مقدم پنجم بدانکه هر گاه و کما زوجه  
بگفت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
زوجه باشد و کما زوجه یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
لغتی میگوید و هم چنین زوجه و کما زوجه میخوانند یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
خود میگوید یا لکنت لغتی علیها علی الصداق اگر اسمی در عقد باشد از جانب زوجه میگوید بلیغ  
و نکاح لعل علی الصداق مقدم ششم بدانکه خلافت این فقها در اینکه اجرای عقد نکاح  
بغیر می میتوان نمود یا نه مقتضای شیخ بعضی آن است که صحیح نیست و اما از بعضی دیگر بر می آید  
که صحیح است و اینها بسیار از فضیله عصر تا لکنت هستند از جمله آنها حجی الامام  
حاجی میرزا با زوجه و کما زوجه میگوید یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
اگر چه حجی کتاب نکاح افزاینده ام لکن در کتاب بلیغ عبارتی جاری است که مستخرج از کلام  
در این بسیار و کلام آن بر زکوار است از این است اذ نیست اعتبار لفظ خاصه العقد بل ظاهر قول

و اگر ما و اطرفه ذکر مصفول نافی میخوانند یا با یا نحو یا با یا نحو میخوانند مثلا اسم زوجه او <sup>الله</sup>  
باشد و کما زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
معرفه شده و تنوین با الفصحی یعنی یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه  
اینکه سکون لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
انا الله صیغارا یا ان حوالهم خود صد مقدم چهارم بدانکه دختری که بالغه شده و در عقد  
و رضی شود بشود و رضای پدر و جد پدری میخوانند و خود از بیع نماید و این حکم هر دو  
مابین آنها است و اگر خطبا بر این گرفته اند کما لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
باید یا بدین است که پدر یا مادر یا سایر بستگان خوانند و مقدم پنجم بدانکه هر گاه و کما زوجه  
بگفت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
زوجه باشد و کما زوجه یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
لغتی میگوید و هم چنین زوجه و کما زوجه میخوانند یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
خود میگوید یا لکنت لغتی علیها علی الصداق اگر اسمی در عقد باشد از جانب زوجه میگوید بلیغ  
و نکاح لعل علی الصداق مقدم ششم بدانکه خلافت این فقها در اینکه اجرای عقد نکاح  
بغیر می میتوان نمود یا نه مقتضای شیخ بعضی آن است که صحیح نیست و اما از بعضی دیگر بر می آید  
که صحیح است و اینها بسیار از فضیله عصر تا لکنت هستند از جمله آنها حجی الامام  
حاجی میرزا با زوجه و کما زوجه میگوید یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
اگر چه حجی کتاب نکاح افزاینده ام لکن در کتاب بلیغ عبارتی جاری است که مستخرج از کلام  
در این بسیار و کلام آن بر زکوار است از این است اذ نیست اعتبار لفظ خاصه العقد بل ظاهر قول

و اگر ما و اطرفه ذکر مصفول نافی میخوانند یا با یا نحو یا با یا نحو میخوانند مثلا اسم زوجه او <sup>الله</sup>  
باشد و کما زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
معرفه شده و تنوین با الفصحی یعنی یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه یا زوجه  
اینکه سکون لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت یا زوجه میگوید یا لکنت  
انا الله صیغارا یا ان حوالهم خود صد مقدم چهارم بدانکه دختری که بالغه شده و در عقد  
و رضی شود بشود و رضای پدر و جد پدری میخوانند و خود از بیع نماید و این حکم هر دو  
مابین آنها است و اگر خطبا بر این گرفته اند کما لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
باید یا بدین است که پدر یا مادر یا سایر بستگان خوانند و مقدم پنجم بدانکه هر گاه و کما زوجه  
بگفت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
زوجه باشد و کما زوجه یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
لغتی میگوید و هم چنین زوجه و کما زوجه میخوانند یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
خود میگوید یا لکنت لغتی علیها علی الصداق اگر اسمی در عقد باشد از جانب زوجه میگوید بلیغ  
و نکاح لعل علی الصداق مقدم ششم بدانکه خلافت این فقها در اینکه اجرای عقد نکاح  
بغیر می میتوان نمود یا نه مقتضای شیخ بعضی آن است که صحیح نیست و اما از بعضی دیگر بر می آید  
که صحیح است و اینها بسیار از فضیله عصر تا لکنت هستند از جمله آنها حجی الامام  
حاجی میرزا با زوجه و کما زوجه میگوید یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت یا لکنت  
اگر چه حجی کتاب نکاح افزاینده ام لکن در کتاب بلیغ عبارتی جاری است که مستخرج از کلام  
در این بسیار و کلام آن بر زکوار است از این است اذ نیست اعتبار لفظ خاصه العقد بل ظاهر قول

۲۹۷



۱۳۰۶